

ماه سیاه کوچولو

صمد بهرنگی

منبع اصلی: www.samad-behrangi.blogspot.com

تبدیل به قالب PDF: www.parstech.org

شب چله بود. ته دریا ماهی پیر دوازده هزار تا از بچه ها و نوه هایش را دور خودش جمع کرده بود و برای آنها قصه می‌گفت:

«یکی بود یکی نبود. یک ماهی سیاه کوچولو بود که با مادرش در جویباری زندگی می‌کرد. این جویبار از دیواره های سنگی کوه بیرون می‌زد و در ته دره روان می‌شد. خانه‌ی ماهی کوچولو و مادرش پشت سنگ سیاهی بود؛ زیر سقفی از خزه. شب ها، دوتایی زیر خزه ها می‌خوابیدند. ماهی کوچولو حسرت به دلش مانده بود که یک دفعه هم که شده، مهتاب را توی خانه شان ببیند!

مادر و بچه، صبح تا شام دنبال همدیگر می‌افتادند و گاهی هم قاطی ماهی های دیگر می‌شدند و تند تند، توی یک تکه جا، می‌رفتند و بر می‌گشتند. این بچه یکی یک دانه بود - چون از ده هزار تخمی که مادر گذاشته بود - تنها همین یک بچه سالم در آمده بود. چند روزی بود که ماهی کوچولو تو فکر بود و خیلی کم حرف می‌زد. با تنبلی و بی میلی از این طرف به آن طرف می‌رفت و بر می‌گشت و بیشتر وقت ها هم از مادرش عقب می‌افتاد. مادر خیال میکرد بچه اش کسالتی دارد که به زودی برطرف خواهد شد، اما نگو که درد ماهی سیاه از چیز دیگری است!

یک روز صبح زود، آفتاب نزده، ماهی کوچولو مادرش را بیدار کرد و گفت:

«مادر، می‌خواهم با تو چند کلمه یی حرف بزنم».

مادر خواب آلود گفت: «بچه جون، حالا هم وقت گیر آوردی! حرفت را بگذار برای بعد، بهتر نیست برویم گردش؟»

ماهی کوچولو گفت: «نه مادر، من دیگر نمی‌توانم گردش کنم. باید از اینجا بروم.»

مادرش گفت: «حتما باید بروی؟»

ماهی کوچولو گفت: «آره مادر باید بروم.»

مادرش گفت: «آخر، صبح به این زودی کجا می‌خواهی بروی؟»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «می‌خواهم بروم ببینم آخر جویبار کجاست. می‌دانی مادر، من ماه هاست تو این فکرم که آخر جویبار کجاست و هنوز که هنوز است، نتوانسته ام چیزی سر در بیاورم. از دیشب تا حالا چشم به هم نگذاشته ام و همه اش فکر کرده ام.

آخرش هم تصمیم گرفتم خودم بروم آخر جویبار را پیدا کنم. دلم می‌خواهد بدانم جاهای دیگر چه خبرهایی هست.»

مادر خندید و گفت: «من هم وقتی بچه بودم، خیلی از این فکرها می‌کردم. آخر جانم! جویبار که اول و آخر ندارد؛ همین است که هست! جویبار همیشه روان است و به هیچ جایی هم نمی‌رسد.»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «آخر مادر جان، مگر نه اینست که هر چیزی به آخر می‌رسد؟ شب به آخر می‌رسد، روز به آخر می‌رسد؛ هفته، ماه، سال.....»
مادرش میان حرفش دوید و گفت: «این حرفهای گنده گنده را بگذار کنار، پاشو برویم گردش. حالا موقع گردش است نه این حرف‌ها!»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «نه مادر، من دیگر از این گردش‌ها خسته شده‌ام، می‌خواهم راه بیفتم و بروم بینم جاهای دیگر چه خبرهایی هست. ممکن است فکر کنی که يك کسی این حرفها را به ماهی کوچولو یاد داده، اما بدان که من خودم خیلی وقت است در این فکرم. البته خیلی چیزها هم از این و آن یاد گرفته‌ام؛ مثلاً این را فهمیده‌ام که بیشتر ماهی‌ها، موقع پیری شکایت می‌کنند که زندگیشان را بیخودی تلف کرده‌اند. دایم ناله و نفرین می‌کنند و از همه چیز شکایت دارند. من می‌خواهم بدانم که، راستی راستی زندگی یعنی اینکه توی یک تکه جا، هی بروی و برگردی تا پیر بشوی و دیگر هیچ، یا اینکه طور دیگری هم توی دنیا می‌شود زندگی کرد؟.....»

وقتی حرف ماهی کوچولو تمام شد، مادرش گفت: «بچه جان! مگر به سرت زده؟ دنیا!..... دنیا!..... دنیا دیگر یعنی چه؟ دنیا همین جاست که ما هستیم، زندگی هم همین است که ما داریم...»

در این وقت، ماهی بزرگی به خانه‌ی آنها نزدیک شد و گفت: «همسایه، سرچی با بچه‌ات بگو مگو می‌کنی، انگار امروز خیال گردش کردن نداری؟»
مادر ماهی، به صدای همسایه، از خانه بیرون آمد و گفت: «چه سال و زمانه‌ی شده! حالا دیگر بچه‌ها می‌خواهند به مادرهایشان چیز یاد بدهند.»
همسایه گفت: «چطور مگر؟»

مادر ماهی گفت: «بین این نیم‌وجبی کجاها می‌خواهد برود! دایم می‌گوید می‌خواهم بروم بینم دنیا چه خبرست! چه حرف‌های گنده گنده‌یی!»
همسایه گفت: «کوچولو، بینم تو از کی تا حالا عالم و فیلسوف شده‌ای و ما را خبر نکرده‌ای؟»

ماهی کوچولو گفت: «خانم! من نمی‌دانم شما «عالم و فیلسوف» به چه می‌گویید. من فقط از این گردش‌ها خسته شده‌ام و نمی‌خواهم به این گردش‌های خسته‌کننده

ادامه بدهم و الکی خوش باشم و یک دفعه چشم باز کنم ببینم مثل شماها پیر شده ام و هنوز هم همان ماهی چشم و گوش بسته ام که بودم.»

همسایه گفت: «وا! ... چه حرف ها!»

مادرش گفت: «من هیچ فکر نمی کردم بچه ی یکی یک دانه ام اینطوری از آب در بیاید. نمی دانم کدام بدجنسی زیر پای بچه ی نازنینم نشسته!»

ماهی کوچولو گفت: «هیچ کس زیر پای من ننشسته. من خودم عقل و هوش دارم و می فهمم، چشم دارم و می بینم.»

همسایه به مادر ماهی کوچولو گفت: «خواهر، آن حلزون پیچ پیچیه یادت می آید؟»

مادر گفت: «آره خوب گفتم، زیاد پاپی بچه ام می شد. بگویم خدا چکارش کند!»

ماهی کوچولو گفت: «بس کن مادرا! او رفیق من بود.»

مادرش گفت: «رفاقت ماهی و حلزون، دیگر نشنیده بودیم!»

ماهی کوچولو گفت: «من هم دشمنی ماهی و حلزون نشنیده بودم، اما شماها سر آن بیچاره را زیر آب کردید.»

همسایه گفت: «این حرف ها مال گذشته است.»

ماهی کوچولو گفت: «شما خودتان حرف گذشته را پیش کشیدید.»

مادرش گفت: «حقش بود بکشیمش، مگر یادت رفته اینجا و آنجا که می نشست چه حرف هایی می زد؟»

ماهی کوچولو گفت: «پس مرا هم بکشید، چون من هم همان حرف ها را می زنم.»
چه دردسرتان بدهم! صدای بگو مگو، ماهی های دیگر را هم به آنجا کشاند. حرف های ماهی کوچولو همه را عصبانی کرده بود. یکی از ماهی پیره ها گفت: «خیال کرده ای به تو رحم هم می کنیم؟»

دیگری گفت: «فقط یک گوشمالی کوچولو می خواهد!»

مادر ماهی سیاه گفت: «بروید کنار! دست به بچه ام نزنید!»

یکی دیگر از آنها گفت: «خانم! وقتی بچه ات را، آنطور که لازم است تربیت نمی کنی، باید سزایش را هم ببینی.»

همسایه گفت: «من که خجالت می کشم در همسایگی شما زندگی کنم.»

دیگری گفت: «تا کارش به جاهای باریک نکشیده، بفرستیمش پیش حلزون پیره.»

ماهی ها تا آمدند ماهی سیاه کوچولو را بگیرند، دوستانش او را دوره کردند و از معرکه بیرونش بردند. مادر ماهی سیاه توی سر و سینه اش می زد و گریه می کرد و می گفت: «

وای، بچه ام دارد از دستم می رود. چکار کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟»

ماهی کوچولو گفت: «مادرا! برای من گریه نکن، به حال این پیر ماهی های درمانده

گریه کن.»

یکی از ماهی ها از دور داد کشید: «توهین نکن، نیم وجبی!»
دومی گفت: «اگر بروی و بعدش پشیمان بشوی، دیگر راحت نمی دهیم!»
سومی گفت: «این ها هوس های دوره ی جوانی است، نرو!»
چهارمی گفت: «مگر اینجا چه عیبی دارد؟»
پنجمی گفت: «دنیای دیگری در کار نیست، دنیا همین جاست، برگرد!»
ششمی گفت: «اگر سر عقل بیایی و برگردی، آنوقت باورمان می شود که راستی راستی ماهی فهمیده پی هستی.»
هفتمی گفت: «آخر ما به دیدن تو عادت کرده ایم.....»
مادرش گفت: «به من رحم کن، نرو!.....نرو!»
ماهی کوچولو دیگر با آن ها حرفی نداشت. چند تا از دوستان هم سن و سالش او را تا آبشار همراهی کردند و از آنجا برگشتند. ماهی کوچولو وقتی از آنها جدا می شد گفت: «دوستان، به امید دیدار! فراموشم نکنید.»
دوستانش گفتند: «چطور میشود فراموش کنیم؟ تو ما را از خواب خرگوشی بیدار کردی، به ما چیزهایی یاد دادی که پیش از این حتی فکرش را هم نکرده بودیم. به امید دیدار، دوست دانا و بی باک!»
ماهی کوچولو از آبشار پایین آمد و افتاد توی یک برکه ی پر آب. اولش دست و پایش را گم کرد، اما بعد شروع کرد به شنا کردن و دور برکه گشت زدن. تا آنوقت ندیده بود که آنهمه آب، یکجا جمع بشود. هزارها کفچه ماهی توی آب وول می خوردند. ماهی سیاه کوچولو را که دیدند، مسخره اش کردند و گفتند: «ریختش را باش! تو دیگر چه موجودی هستی؟»
ماهی، خوب و راندازشان کرد و گفت: «خواهش میکنم توهین نکنید. اسم من ماهی سیاه کوچولو است. شما هم اسمتان را بگویید تا با هم آشنا بشویم.»
یکی از کفچه ماهی ها گفت: «ما همدیگر را کفچه ماهی صدا می کنیم.»
دیگری گفت: «دارای اصل و نسب.»
دیگری گفت: «از ما خوشگل تر، تو دنیا پیدا نمی شود.»
دیگری گفت: «مثل تو بی ریخت و بد قیافه نیستیم.»
ماهی گفت: «من هیچ خیال نمی کردم شما اینقدر خودپسند باشید. باشد، من شما را می بخشم، چون این حرفها را از روی نادانی می زنید.»
کفچه ماهی ها یکصدا گفتند: «یعنی ما نادانیم؟»
ماهی گفت: «اگر نادان نبودید، می دانستید در دنیا خیلی های دیگر هم هستند که ریختشان برای خودشان خیلی هم خوشایند است! شما حتی اسمتان هم مال خودتان نیست.»

کفچه ماهی ها خیلی عصبانی شدند، اما چون دیدند ماهی کوچولو راست می‌گوید، از در دیگری در آمدند و گفتند:

« اصلا تو بیخود به در و دیوار می‌زنی . ما هر روز، از صبح تا شام دنیا را می‌گردیم، اما غیر از خودمان و پدر و مادرمان، هیچکس را نمی بینیم، مگر کرم های ریزه که آنها هم به حساب نمی آیند!»

ماهی گفت: « شما که نمی توانید از برکه بیرون بروید، چطور از دنیا گردی دم می‌زنید؟»
کفچه ماهی ها گفتند: « مگر غیر از برکه، دنیای دیگری هم داریم؟»
ماهی گفت: « دست کم باید فکر کنید که این آب از کجا به اینجا می‌ریزد و خارج از آب چه چیزهایی هست.»

کفچه ماهی ها گفتند: « خارج از آب دیگر کجاست؟ ما که هرگز خارج از آب را ندیده ایم! هاها...هاها... به سرت زده بابا!»

ماهی سیاه کوچولو هم خنده اش گرفت. فکر کرد که بهتر است کفچه ماهی ها را به حال خودشان بگذارد و برود. بعد فکر کرد بهترست با مادرشان هم دو کلمه یی حرف بزند، پرسید: « حالا مادرتان کجاست؟»

ناگهان صدای زیر قورباغه ای او را از جا پراند.
قورباغه لب برکه، روی سنگی نشسته بود. جست زد توی آب و آمد پیش ماهی و گفت: « من اینجا، فرمایش؟»
ماهی گفت: « سلام خانم بزرگ!»

قورباغه گفت: « حالا چه وقت خودنمایی است، موجود بی اصل و نسب! بچه گیر آورده یی و داری حرف های گنده گنده می‌زنی، من دیگر آنقدرها عمر کرده ام که بفهمم دنیا همین برکه است. بهتر است بروی دنبال کارت و بچه های مرا از راه به در نبری.»
ماهی کوچولو گفت: « صد تا از این عمرها هم که بکنی، باز هم یک قورباغه ی نادان و درمانده بیشتر نیستی.»

قورباغه عصبانی شد و جست زد طرف ماهی سیاه کوچولو. ماهی تکان تندی خورد و مثل برق در رفت و لای و لجن و کرم های ته برکه را به هم زد.

دره پر از پیچ و خم بود. جویبار هم آبش چند برابر شده بود، اما اگر می‌خواستی از بالای کوه ها ته دره را نگاه کنی، جویبار را مثل نخ سفیدی می‌دید. یک جا تخته سنگ بزرگی از کوه جداشده بود و افتاده بود ته دره و آب را دو قسمت کرده بود. مارمولک درشتی، به اندازه ی کف دست، شکمش را به سنگ چسبانده بود. از گرمی آفتاب لذت می‌برد و نگاه می‌کرد به خرچنگ گرد و درشتی که نشسته بود روی شن های ته آب، آنجا که عمق آب کمتر بود و داشت قورباغه یی را که شکار کرده بود، می‌خورد. ماهی

کوچولو ناگهان چشمش افتاد به خرچنگ و ترسید. از دور سلامی کرد. خرچنگ چپ چپ به او نگاهی کرد و گفت:

«چه ماهی با ادبی! بیا جلو کوچولو، بیا!»

ماهی کوچولو گفت: «من می‌روم دنیا را بگردم و هیچ هم نمی‌خواهم شکار جنابعالی بشوم.»

خرچنگ گفت: «تو چرا اینقدر بدبین و ترسویی، ماهی کوچولو؟»

ماهی گفت: «من نه بدبینم و نه ترسو. من هر چه را که چشمم می‌بیند و عقلم می‌گوید، به زبان می‌آورم.»

خرچنگ گفت: «خوب، بفرماید بینم چشم شما چه دید و عقلتان چه گفت که خیال کردید ما می‌خواهیم شما را شکار کنیم؟»

ماهی گفت: «دیگر خودت را به آن راه زن!»

خرچنگ گفت: «منظورت قورباغه است؟ تو هم که پاک بچه شدی بابا! من با قورباغه‌ها لجم و برای همین شکارشان می‌کنم. می‌دانی، این‌ها خیال می‌کنند تنها موجود دنیا هستند و خوشبخت هم هستند، و من می‌خواهم بهشان بفهمانم که دنیا واقعا دست کیست! پس تو دیگر نترس جانم، بیا جلو، بیا!»

خرچنگ این حرف‌ها را گفت و پس پسکی راه افتاد طرف ماهی کوچولو. آنقدر خنده دار راه می‌رفت که ماهی، بی اختیار خنده اش گرفت و گفت: «بیچاره! تو که هنوز راه رفتن بلد نیستی، از کجا می‌دانی دنیا دست کیست؟»

ماهی سیاه از خرچنگ فاصله گرفت. سایه‌ی بر آب افتاد و ناگهان، ضربه‌ی محکمی خرچنگ را توی شن‌ها فرو کرد. مارمولک از قیافه‌ی خرچنگ چنان خنده اش گرفت که لیز خورد و نزدیک بود خودش هم بیفتد توی آب. خرچنگ، دیگر نتوانست بیرون بیاید. ماهی کوچولو دید پسر بچه‌ی چوپانی لب آب ایستاده و به او و خرچنگ نگاه می‌کند. یک گله بز و گوسفند به آب نزدیک شدند و پوزه‌هایشان را در آب فرو کردند. صدای مع‌مع و بع‌بع دره‌راپر کرده بود.

ماهی سیاه کوچولو آنقدر صبر کرد تا بزها و گوسفندها آبشان را خوردند و رفتند. آنوقت، مارمولک را صدا زد و گفت:

«مارمولک جان! من ماهی سیاه کوچولویی هستم که می‌روم آخر جویبار را پیدا کنم.

فکر می‌کنم تو جانور عاقل و دانایی باشی، اینست که می‌خواهم چیزی از تو بپرسم.»

مارمولک گفت: «هر چه می‌خواهی بپرس.»

ماهی گفت: «در راه، مرا خیلی از مرغ سقا و اره ماهی و پرنده‌ی ماهیخوار می‌ترساندند، اگر تو چیزی درباره‌ی این‌ها می‌دانی، به من بگو.»

مارمولک گفت: «اره ماهی و پرنده ی ماهیخوار، این طرف ها پیداشان نمی شود، مخصوصاً اره ماهی که توی دریا زندگی می کند. اما سقائک همین پایین ها هم ممکن است باشد. مبادا فریبش را بخوری و توی کیسه اش بروی.»

ماهی گفت: «چه کیسه ای؟»

مارمولک گفت: «مرغ سقا زیر گردنش کیسه ای دارد که خیلی آب می گیرد. او در آب شنا می کند و گاهی ماهی ها، ندانسته، وارد کیسه ی او می شوند و یکراست می روند توی شکمش. البته اگر مرغ سقا گرسنه اش نباشد، ماهی ها را در همان کیسه ذخیره می کند که بعد بخورد.»

ماهی گفت: «حالا اگر ماهی وارد کیسه شد، دیگر راه بیرون آمدن ندارد؟»

مارمولک گفت: «هیچ راهی نیست، مگر اینکه کیسه را پاره کند. من خنجری به تو می دهم که اگر گرفتار مرغ سقا شدی، این کار را بکنی.»

آنوقت، مارمولک توی شکاف سنگ خزید و با خنجر بسیار ریزی برگشت.

ماهی کوچولو خنجر را گرفت و گفت: «مارمولک جان! تو خیلی مهربانی. من نمی دانم چطوری از تو تشکر کنم.»

مارمولک گفت: «تشکر لازم نیست جانم! من از این خنجرها خیلی دارم. وقتی بیکار می شوم، می نشینم از تیغ گیاه ها خنجر می سازم و به ماهی های دانایی مثل تو می دهم.»

ماهی گفت: «مگر قبل از من هم ماهی پی از اینجا گذشته؟»

مارمولک گفت: «خیلی ها گذشته اند! آن ها حالا دیگر برای خودشان دسته ای شده اند و مرد ماهیگیر را به تنگ آورده اند.»

ماهی سیاه گفت: «می بخشی که حرف، حرف می آورد. اگر به حساب فضولی ام نگذاری، بگو ببینم ماهیگیر را چطور به تنگ آورده اند؟»

مارمولک گفت: «آخر نه که با همند، همینکه ماهی گیر تور انداخت، وارد تور می شوند و تور را با خودشان می کشند و می برند ته دریا.»

مارمولک گوشش را گذاشت روی شکاف سنگ و گوش داد و گفت: «من دیگر مرخص می شوم، بچه هایم بیدار شده اند.»

مارمولک رفت توی شکاف سنگ. ماهی سیاه ناچار راه افتاد. اما همینطور سؤال پشت سر سؤال بود که دایم از خودش می کرد: «ببینم، راستی جویبار به دریا می ریزد؟ نکند که سقائک زورش به من برسد؟ راستی، اره ماهی دلش می آید هم جنس های خودش را بکشد و بخورد؟ پرنده ی ماهیخوار، دیگر چه دشمنی با ما دارد؟»

ماهی کوچولو، شنا کنان، می‌رفت و فکر می‌کرد. در هر وجب راه چیز تازه ای می‌دید و یاد می‌گرفت. حالا دیگر خوشش می‌آمد که معلق زنان از آبشارها پایین بیفتد و باز شنا کند. گرمی آفتاب را بر پشت خود حس می‌کرد و قوت می‌گرفت.

یک جا آهوپی با عجله آب می‌خورد. ماهی کوچولو سلام کرد و گفت: «آهو خوشگله، چه عجله ای داری؟»

آهو گفت: «شکارچی دنبالم کرده، یک گلوله هم بهم زده، ایناهاش.» ماهی کوچولو جای گلوله را ندید اما از لنگ لنگان دویدن آهو فهمید که راست می‌گوید. یک جا لاک پشت ها در گرمای آفتاب چرت می‌زدند و جای دیگر قهقهه ی کبک ها توی دره می‌پیچید. عطر علف های کوهی در هوا موج می‌زد و قاطی آب می‌شد.

بعد از ظهر به جایی رسید که دره پهن می‌شد و آب از وسط بیشه یی می‌گذشت. آب آنقدر زیاد شده بود که ماهی سیاه، راستی راستی، کیف می‌کرد. بعد هم به ماهی های زیادی برخورد. از وقتی که از مادرش جدا شده بود، ماهی ندیده بود. چند تا ماهی ریزه دورش را گرفتند و گفتند: «مثل اینکه غریبه ای، ها؟»

ماهی سیاه گفت: «آره غریبه ام. از راه دوری می‌آیم.»

ماهی ریزه ها گفتند: «کجا می‌خواهی بروی؟»

ماهی سیاه گفت: «می‌روم آخر جویبار را پیدا کنم.»

ماهی ریزه ها گفتند: «کدام جویبار؟»

ماهی سیاه گفت: «همین جویباری که توی آن شنا می‌کنیم.»

ماهی ریزه ها گفتند: «ما به این می‌گوییم رودخانه.»

ماهی سیاه چیزی نگفت. یکی از ماهی های ریزه گفت: «هیچ می‌دانی مرغ سقا نشسته سر راه؟»

ماهی سیاه گفت: «آره، می‌دانم.»

یکی دیگر گفت: «این را هم می‌دانی که مرغ سقا چه کیسه ی گل و گشادی دارد؟»

ماهی سیاه گفت: «این را هم می‌دانم.»

ماهی ریزه گفت: «با اینهمه باز می‌خواهی بروی؟»

ماهی سیاه گفت: «آره، هر طوری شده باید بروم!»

به زودی میان ماهی ها چو افتاد که: ماهی سیاه کوچولویی از راه های دور آمده و می‌خواهد برود آخر رودخانه را پیدا کند و هیچ ترسی هم از مرغ سقا ندارد! چند تا از ماهی ریزه ها وسوسه شدند که با ماهی سیاه بروند، اما از ترس بزرگترها صداشان در نیامد. چند تا هم گفتند: «اگر مرغ سقا نبود، با تو می‌آمدیم، ما از کیسه ی مرغ سقا می‌ترسیم.»

لب رودخانه دهی بود. زنان و دختران ده توی رودخانه ظرف و لباس می‌شستند. ماهی کوچولو مدتی به هیاهوی آن‌ها گوش داد و مدتی هم آب تنی بچه‌ها را تماشا کرد و راه افتاد. رفت و رفت و رفت، و باز هم رفت تا شب شد. زیر سنگی گرفت خوابید. نصف شب بیدار شد و دید ماه، توی آب افتاده و همه جا را روشن کرده است.

ماهی سیاه کوچولو ماه را خیلی دوست داشت. شب‌هایی که ماه توی آب می‌افتاد، ماهی دلش می‌خواست که از زیر خزه‌ها بیرون بخزد و چند کلمه‌ی بی‌او حرف بزند، اما هر دفعه مادرش بیدار می‌شد و او را زیر خزه‌ها می‌کشید و دوباره می‌خواباند.

ماهی کوچولو پیش ماه رفت و گفت: «سلام، ماه خوشگلم!»

ماه گفت: «سلام، ماهی سیاه کوچولو! تو کجا اینجا کجا؟»

ماهی گفت: «جهانگردی می‌کنم.»

ماه گفت: «جهان خیلی بزرگ ست، تو نمی‌توانی همه جا را بگردی.»

ماهی گفت: «باشد، هر جا که توانستم، می‌روم.»

ماه گفت: «دلم می‌خواست تا صبح پیشت بمانم. اما ابر سیاه بزرگی دارد می‌آید طرف من که جلو نورم را بگیرد.»

ماهی گفت: «ماه قشنگ! من نور تو را خیلی دوست دارم، دلم می‌خواست همیشه روی من بتابد.»

ماه گفت: «ماهی جان! راستش من خودم نور ندارم. خورشید به من نور می‌دهد و من هم آن را به زمین می‌تابانم. راستی تو هیچ شنیده‌ی که آدم‌ها می‌خواهند تا چند سال دیگر پرواز کنند بیابند روی من بنشینند؟»

ماهی گفت: «این غیر ممکن است.»

ماه گفت: «کار سختی است، ولی آدم‌ها هر کار دلشان بخواهد...»

ماه نتوانست حرفش را تمام کند. ابر سیاه رسید و رویش را پوشاند و شب دوباره تاریک شد و ماهی سیاه، تک و تنها ماند. چند دقیقه، مات و متحیر، تاریکی را نگاه کرد. بعد زیر سنگی خزید و خوابید.

صبح زود بیدار شد. بالای سرش چند تا ماهی ریزه دید که با هم پچ می‌کردند. تا دیدند ماهی سیاه بیدار شد، یکصدا گفتند: «صبح به خیر!»

ماهی سیاه زود آن‌ها را شناخت و گفت: «صبح به خیر! بالاخره دنبال من راه افتادید!»

یکی از ماهی‌های ریزه گفت: «آره، اما هنوز ترسمان نریخته.»

یکی دیگر گفت: «فکر مرغ سقا راحتان نمی‌گذارد.»

ماهی سیاه گفت: «شما زیادی فکر می‌کنید. همه‌اش که نباید فکر کرد. راه که بیفتیم، ترسمان به کلّی می‌ریزد.»

اما تا خواستند راه بیفتند، دیدند که آب دور و برشان بالا آمد و سرپوشی روی سرشان گذاشته شد و همه جا تاریک شد و راه گریزی هم نماند. ماهی سیاه فوری فهمید که در کیسه ی مرغ سقا گیر افتاده اند.

ماهی سیاه کوچولو گفت: «دوستان! ما در کیسه ی مرغ سقا گیر افتاده ایم، اما راه فرار هم به کُلی بسته نیست.»

ماهی ریزه ها شروع کردند به گریه و زاری، یکیشان گفت: «ما دیگر راه فرار نداریم. تقصیر توست که زیر پای ما نشست و ما را از راه در بردی!»

یکی دیگر گفت: «حالا همه ی ما را قورت می‌دهد و دیگر کارمان تمام است!» ناگهان صدای قهقهه ی ترسناکی در آب پیچید. این مرغ سقا بود که می‌خندید. می‌خندید و می‌گفت: «چه ماهی ریزه هایی گیرم آمده! هاهاهاهاه... راستی که دلم برایتان می‌سوزد! هیچ دلم نمی‌آید قورتتان بدهم! هاهاهاهاه...»

ماهی ریزه ها به التماس افتادند و گفتند: «حضرت آقای مرغ سقا! ما تعریف شما را خیلی وقت پیش شنیده ایم و اگر لطف کنید، منقار مبارک را یک کمی باز کنید که ما بیرون برویم، همیشه دعاگوی وجود مبارک خواهیم بود!»

مرغ سقا گفت: «من نمی‌خواهم همین حالا شما را قورت بدهم. ماهی ذخیره دارم، آن پایین را نگاه کنید...»

چند تا ماهی گنده و ریزه ته کیسه ریخته بود. ماهی های ریزه گفتند: «حضرت آقای مرغ سقا! ما که کاری نکرده ایم، ما بی گناهییم. این ماهی سیاه کوچولو ما را از راه در برده...»

ماهی کوچولو گفت: «ترسوها! خیال کرده اید این مرغ حيله گر، معدن بخشایش است که این طوری التماس می‌کنید؟»

ماهی های ریزه گفتند: «تو هیچ نمی‌فهمی چه داری می‌گوئی. حالا می‌بینی حضرت آقای مرغ سقا چطور ما را می‌بخشد و تو را قورت می‌دهند!»

مرغ سقا گفت: «آره، می‌بخشمتان، اما به یک شرط.»

ماهی های ریزه گفتند: «شرطتان را بفرمایید، قربان!»

مرغ سقا گفت: «این ماهی فضول را خفه کنید تا آزادی تان را به دست بیاورید.»

ماهی سیاه کوچولو خودش را کنار کشید به ماهی ریزه ها گفت: «قبول نکنید! این مرغ حيله گر می‌خواهد ما را به جان همدیگر بیندازد. من نقشه ای دارم...»

اما ماهی ریزه ها آنقدر در فکر رهائی خودشان بودند که فکر هیچ چیز دیگر را نکردند و ریختند سر ماهی سیاه کوچولو. ماهی کوچولو به طرف کیسه عقب می‌نشست و آهسته می‌گفت: «ترسوها، به هر حال گیر افتاده اید و راه فراری ندارید، زورتان هم به من نمی‌رسد.»

ماهی های ریزه گفتند: «باید خفه ات کنیم، ما آزادی می‌خواهیم!»

ماهی سیاه گفت: «عقل از سرتان پریده! اگر مرا خفه هم بکنید باز هم راه فراری پیدا نمی‌کنید، گولش را نخورید!»

ماهی ریزه ها گفتند: «تو این حرف را برای این می‌زنی که جان خودت را نجات بدهی، و گرنه، اصلا فکر ما را نمی‌کنی!»

ماهی سیاه گفت: «پس گوش کنید راهی نشانتان بدهم. من میان ماهی های بیجان، خود را به مردن می‌زنم؛ آنوقت ببینیم مرغ سقا شما را رها خواهد کرد یا نه، و اگر حرف مرا قبول نکنید، با این خنجر همه تان را می‌کشم یا کیسه را پاره پاره می‌کنم و در می‌روم و شما ...»

یکی از ماهی ها وسط حرفش دوید و داد زد: «بس کن دیگر! من تحمل این حرف ها را ندارم ... اوهو ... اوهو ... اوهو ...»

ماهی سیاه گریه ی او را که دید، گفت: «این بچه ننه ی ناز نازی را چرا دیگر همراه خودتان آوردید؟»

بعد خنجرش را در آورد و جلو چشم ماهی های ریزه گرفت. آن ها ناچار پیشنهاد ماهی کوچولو را قبول کردند. دروغکی با هم زد و خوردی کردند، ماهی سیاه خود را به مردن زد و آن ها بالا آمدند و گفتند: «حضرت آقای مرغ سقا، ماهی سیاه فضول را خفه کردیم ...»

مرغ سقا خندید و گفت: «کار خوبی کردید. حالا به پاداش همین کار، همه تان را زنده زنده قورت می‌دهم که توی دلم یک گردش حسابی بکنید!»

ماهی ریزه ها دیگر مجال پیدا نکردند. به سرعت برق از گلولی مرغ سقا رد شدند و کارشان ساخته شد.

اما ماهی سیاه، همان وقت، خنجرش را کشید و به یک ضربت، دیواره ی کیسه را شکافت و در رفت. مرغ سقا از درد فریادی کشید و سرش را به آب کوبید، اما نتوانست ماهی کوچولو را دنبال کند.

ماهی سیاه رفت و رفت، و باز هم رفت، تا ظهر شد. حالا دیگر کوه و دره تمام شده بود و رودخانه از دشت همواری می‌گذشت. از راست و چپ چند رودخانه ی کوچک دیگر هم به آن پیوسته بود و آبش را چند برابر کرده بود. ماهی سیاه از فراوانی آب لذت می‌برد. ناگهان به خود آمد و دید آب ته ندارد. اینور رفت، آنور رفت، به جایی برنخورد. آنقدر آب بود که ماهی کوچولو تویش گم شده بود! هر طور که دلش خواست شنا کرد و باز سرش به جایی نخورد. ناگهان دید یک حیوان دراز و بزرگ مثل برق به طرفش حمله می‌کند. یک اره ی دو دم جلو دهنش بود. ماهی کوچولو فکر کرد همین حالاست که اره ماهی تکه تکه اش بکند، زود به خود جنبید و جا خالی کرد و آمد روی آب، بعد از مدتی، دوباره رفت زیر

آب که ته دریا را ببیند. وسط راه به یک گله ماهی برخورد - هزارها هزار ماهی ! از یکیشان پرسید: « رفیق، من غریبه ام، از راه های دور می آیم، اینجا کجاست؟ »
 ماهی، دوستانش را صدا زد و گفت: « نگاه کنید! یکی دیگر ... »
 بعد به ماهی سیاه گفت: « رفیق، به دریا خوش آمدی! »
 یکی دیگر از ماهی ها گفت: « همه ی رودخانه ها و جویبارها به اینجا می ریزند، البته بعضی از آن ها هم به باتلاق فرو می روند. »

یکی دیگر گفت: « هر وقت دلت خواست، می توانی داخل دسته ی ما بشوی. »
 ماهی سیاه کوچولو شاد بود که به دریا رسیده است. گفت: « بهتر است اول گشتی بزنم، بعد بیایم داخل دسته ی شما بشوم. دلم می خواهد این دفعه که تور مرد ماهیگیر را در می برید، من هم همراه شما باشم. »

یکی از ماهی ها گفت: « همین زودی ها به آرزویت می رسی، حالا برو گشتت را بزن، اما اگر روی آب رفتی مواظب ماهیخوار باش که این روزها دیگر از هیچ کس پروایی ندارد، هر روز تا چهار پنج ماهی شکار نکند، دست از سر ما بر نمی دارد. »

آنوقت ماهی سیاه از دسته ی ماهی های دریا جدا شد و خودش به شنا کردن پرداخت. کمی بعد آمد به سطح دریا، آفتاب گرم می تابید. ماهی سیاه کوچولو گرمی سوزان آفتاب را در پشت خود حس می کرد و لذت می برد. آرام و خوش در سطح دریا شنا می کرد و به خودش می گفت:

« مرگ خیلی آسان می تواند الان به سراغ من بیاید، اما من تا می توانم زندگی کنم نباید به پیشواز مرگ بروم. البته اگر یک وقتی ناچار با مرگ روبرو شدم - که می شوم - مهم نیست، مهم این است که زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد ... »

ماهی سیاه کوچولو نتوانست فکر و خیالش را بیشتر از این دنبال کند. ماهیخوار آمد و او را برداشت و برد. ماهی کوچولو لای منقار دراز ماهیخوار دست و پا می زد، اما نمی توانست خودش را نجات بدهد. ماهیخوار کمرگاه او را چنان سفت و سخت گرفته بود که داشت جانش در می رفت! آخر، یک ماهی کوچولو چقدر می تواند بیرون از آب زنده بماند؟
 ماهی فکر کرد که کاش ماهیخوار همین حالا قورتش بدهد تا دستکم آب و رطوبت داخل شکم او، چند دقیقه ای جلو مرگش را بگیرد. با این فکر به ماهیخوار گفت: « چرا مرا زنده زنده قورت نمی دهی؟ من از آن ماهی هایی هستم که بعد از مردن، بدنشان پر از زهر می شود. »

ماهیخوار چیزی نگفت، فکر کرد: « آی حقه باز! چه کلکی تو کارت است؟ نکند می خواهی مرا به حرف بیاوری که در بروی؟ »

خشکی از دور نمایان شده بود و نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد. ماهی سیاه فکر کرد: «اگر به خشکی برسیم دیگر کار تمام است.»

این بود که گفت:

«می‌دانم که می‌خواهی مرا برای بچه ات ببری، اما تا به خشکی برسیم، من مرده ام و بدنم کیسه ی پر زهری شده. چرا به بچه هات رحم نمی‌کنی؟»

ماهیخوار فکر کرد: «احتیاط هم خوب کاری ست! تو را خودم می‌خورم و برای بچه هایم ماهی دیگری شکار می‌کنم ... اما بینم ... کلکی تو کار نباشد؟ نه، هیچ کاری نمی‌توانی بکنی!»

ماهیخوار در همین فکرها بود که دید بدن ماهی سیاه، شل و بیحرکت ماند. با خودش فکر کرد:

«یعنی مُرده؟ حالا دیگر خودم هم نمی‌توانم او را بخورم. ماهی به این نرم و نازکی را بیخود حرام کردم!»

این بود که ماهی سیاه را صدا زد که بگوید: «آهای کوچولو! هنوز نیمه جانی داری که بتوانم بخورمت؟»

اما نتوانست حرفش را تمام کند. چون همینکه منقارش را باز کرد، ماهی سیاه جستی زد و پایین افتاد. ماهیخوار دید بد جوری کلاه سرش رفته، افتاد دنبال ماهی سیاه کوچولو. ماهی مثل برق در هوا شیرجه می‌رفت، از اشتیاق آب دریا، بیخود شده بود و دهن خشکش را به باد مرطوب دریا سپرده بود. اما تا رفت توی آب و نفسی تازه کرد، ماهیخوار مثل برق سر رسید و این بار چنان به سرعت ماهی را شکار کرد و قورت داد که ماهی تا مدتی نفهمید چه بلایی بر سرش آمده، فقط حس می‌کرد که همه جا مرطوب و تاریک است و راهی نیست و صدای گریه می‌آید. وقتی چشم هایش به تاریکی عادت کرد، ماهی بسیار ریزه یی را دید که گوشه ای کز کرده بود و گریه می‌کرد و ننه اش را می‌خواست. ماهی سیاه نزدیک شد و گفت:

«کوچولو! پاشو در فکر چاره یی باش، گریه می‌کنی و ننه ات را می‌خواهی که چه؟»

ماهی ریزه گفت: «تو دیگر ... کی هستی؟ ... مگر نمی‌بینی دارم ... دارم از بین ... می‌روم؟ ... اوهو .. اوهو ... اوهو ... ننه ... من ... من دیگر نمی‌توانم با تو بیام تو راهیگیر را ته دریا ببرم ... اوهو ... اوهو!»

ماهی کوچولو گفت: «بس کن بابا، تو که آبروی هر چه ماهی است، پاک بردی!»

وقتی ماهی ریزه جلو گریه اش را گرفت، ماهی کوچولو گفت:

«من می‌خواهم ماهیخوار را بکشم و ماهی ها را آسوده کنم، اما قبلا باید تو را بیرون بفرستم که رسوایی بار نیاوری.»

ماهی ریزه گفت: «تو که داری خودت می‌میری، چطوری می‌خواهی ماهیخوار را بکشی؟»

ماهی کوچولو خنجرش را نشان داد و گفت:

«از همین تو، شکمش را پاره می‌کنم، حالا گوش کن ببین چه می‌گویم: من شروع می‌کنم به وول خوردن و اینور و آنور رفتن، که ماهیخوار قلقلکش بشود و همینکه دهانش باز شد و شروع کرد به قاه قاه خندیدن، تو بیرون بپر.»

ماهی ریزه گفت: «پس خودت چی؟»

ماهی کوچولو گفت: «فکر مرا نکن. من تا این بدجنس را نکشم، بیرون نمی‌آیم.» ماهی سیاه این را گفت و شروع کرد به وول خوردن و اینور و آنور رفتن و شکم ماهیخوار را قلقلک دادن. ماهی ریزه دم در معده‌ی ماهیخوار حاضر ایستاده بود. تا ماهیخوار دهانش را باز کرد و شروع کرد به قاه قاه خندیدن، ماهی ریزه از دهان ماهیخوار بیرون پرید و در رفت و کمی بعد در آب افتاد، اما هر چه منتظر ماند از ماهی سیاه خبری نشد. ناگهان دید ماهیخوار همینطور پیچ و تاب می‌خورد و فریاد می‌کشد، تا اینکه شروع کرد به دست و پا زدن و پایین آمدن و بعد شلپی افتاد توی آب و باز دست و پا زد تا از جنب و جوش افتاد، اما از ماهی سیاه کوچولو هیچ خبری نشد و تا به حال هم هیچ خبری نشده...

ماهی پیر قصه‌اش را تمام کرد و به دوازده هزار بچه و نوه‌اش گفت: «دیگر وقت خواب ست بچه‌ها، بروید بخوابید.»

بچه‌ها و نوه‌ها گفتند: «مادربزرگ! نگفتی آن ماهی ریزه چطور شد.»

ماهی پیر گفت: «آن هم بماند برای فردا شب. حالا وقت خواب ست، شب به خیر!» یازده هزار و نهصد و نود و نه ماهی کوچولو «شب به خیر» گفتند و رفتند خوابیدند. مادربزرگ هم خوابش برد، اما ماهی سرخ کوچولوئی هر چقدر کرد، خوابش نبرد، شب تا صبح همه‌اش در فکر دریا بود